

زندگی خواب‌ها

سهراب سپهری



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

باغی در صدا

در باغی رها شده بودم.
نوری بیرنگ و سبک بر من می وزید.
آیا من خود بدین باغ آمده بودم
و یا باغ اطراف مرا پر کرده بود؟
هوای باغ از من می گذشت
و شاخ و برگش در وجودم می لغزید.
آیا این باغ
سایه روحی نبود
که لحظه ای بر مرداب زندگی خم شده بود؟

ناگهان صدایی باغ را در خود جای داد،
صدایی که به هیچ شباهت داشت.
گویی عطری خودش را در آئینه تماشا می کرد.
همیشه از روزنه ای ناپیدا
این صدا در تاریکی زندگی ام رها شده بود.
سرچشمه صدا گم بود:
من ناگاه آمده بودم.
خستگی در من نبود:
راهی پیموده نشد.
آیا پیش از این زندگی ام فضایی دیگر داشت؟

ناگهان رنگی دمید:
پیکری روی علف ها افتاده بود.
انسانی که شباهت دوری با خود داشت.
باغ در ته چشمانش بود
و جا پای صدا همراه تپش هایش.
زندگی اش آهسته بود.
وجودش بیخبری شفافم را آشفته بود.

وزشی برخاست

دریچه ای بر خیرگی ام گشود:
روشنی تندی به باغ آمد.
باغ می پژمرد
و من به درون دریچه رها می شدم.

برخورد

نوری به زمین فرود آمد
نوری به زمین فرود آمد:
دو جا پا بر شن‌های بیابان دیدم.
از کجا آمده بود؟
به کجا می رفت؟
تنها دو جا پا دیده می شد.
شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

ناگهان جا پاها براه افتادند.
روشنی همراهشان می خزید.
جا پاها گم شدند،
خود را از روبرو تماشا کردم:
گودالی از مرگ پر شده بود.
و من در مرده خود براه افتادم.
صدای پایم را از راه دوری می شنیدم،
شاید از بیابانی می گذشتم.
انتظاری گمشده با من بود.
ناگهان نوری در مرده‌ام فرود آمد
و من در اضطرابی زنده شدم:
دو جا پا هستی‌ام را پر کرد.
از کجا آمده بود؟
به کجا می رفت؟
تنها دو جا پا دیده می شد.

شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

شاید خطایی پا به زمین نهاده بود

بی پاسخ

در تاریکی بی آغاز و پایان
دری در روشنی انتظارم رویید.
خودم را در پس در تنها نهادم
و به درون رفتم:
اتاقی بی روزن تهی نگاهم را پر کرد.
سایه ای در من فرود آمد
و همه شباهتم را در ناشناسی خود گم کرد.
پس من کجا بودم؟
شاید زندگی ام در جای گمشده ای نوسان داشت
و من انعکاسی بودم
که بیخودانه همه خلوت ها را بهم می زد
در پایان همه رویاها در سایه بهتی فرو می رفت.

من در پس در تنها مانده بودم.
همیشه خودم را در پس یک در تنها دیده ام.
گویی وجودم در پای این در جا مانده بود،
در گنگی آن ریشه داشت.
آیا زندگی ام صدایی بی پاسخ نبود؟

در اتاق بی روزن انعکاسی سرگردان بود
و من در تاریکی خوابم برده بود.
در ته خوابم خودم را پیدا کردم
و این هشیاری خلوت خوابم را آلود.
آیا این هشیاری خطای تازه من بود؟

در تاریکی بی آغاز و پایان
فکری در پس در تنها مانده بودم.
پس من کجا بودم؟
حس کردم جایی به بیداری می رسم.
همه وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم:
آیا من سایه گمشده خطایی نبودم؟

در اتاق بی روزن
انعکاسی نوسان داشت.
پس من کجا بودم؟
در تاریکی بی آغاز و پایان
بهتی در پس در تنها مانده بودم.

جهنم سرگردان

شب را نوشیده ام
و بر این شاخه های شکسته می گریم.
مرا تنها گذار
ای چشم تبار سرگردان!
مرا با رنج بودن تنها گذار.
مگذار خواب وجودم را پر پر کنم.
مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم
و به دامن بی تار و پود رویاها بیاویزم.

سپیدی های فریب
روی ستون های بی سایه رجز می خوانند.
طلسم شکسته خوابم را بنگر
بیهوده به زنجیر مروارید چشم آویخته.
او را بگو
تپش جهنمی مست!
او را بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده ام.

نوشیده ام که پیوسته بی آرامم.
جهنم سرگردان!
مرا تنها گذار.

خواب تلخ

مرغ مهتاب
می خواند.
ابری در اتاقم می گرید.
گل های چشم پشیمانی می شکفد.
در تابوت پنجره ام پیکر مشرق می لولد.
مغرب جان می کند،
می میرد.
گیاه نارنجی خورشید
در مرداب اتاقم می روید کم کم
بیدارم
نپندارید در خواب
سایه شاخه ای بشکسته
آهسته خوابم کرد.
اکنون دارم می شنوم
آهنگ مرغ مهتاب
و گل های پشیمانی را پرپر می کنم.

سفر

پس از لحظه های دراز
بر درخت خاکستری پنجره ام برگری رویید
و نسیم سبزی تار و پود خفته مرا لرزاند.
و هنوز من
ریشه های تنم را در شن های رویاها فرو نبرده بودم
که براه افتادم.

پس از لحظه های دراز
سایه دستی روی وجودم افتاد
ولرزش انگشتانش بیدارم کرد.
و هنوز من
پرتو تنهای خودم را
در ورطه تاریک درونم نیفکنده بودم.
که براه افتادم.

پس از لحظه های دراز
پرتو گرمی در مرداب یخ زده ساعت افتاد
و لنگری آمد و رفتش را در روحم ریخت
و هنوز من
در مرداب فراموشی نلغزیده بودم
که براه افتادم

پس از لحظه های دارز
یک لحظه گذشت:
برگی از درخت خاکستری پنجره ام فرو افتاد،
دستی سایه اش را از روی وجودم برچید
و لنگری در مرداب ساعت یخ بست.
و هنوز من چشمانم را نگشوده بودم
که در خوابی دیگر لغزیدم.

فانوس خیس

روی علف ها چکیده ام.
من شبنم خواب آلود یک ستاره ام
که روی علف های تاریک چکیده ام.
جایم اینجا نبود.
نجوای نمناک علف ها را می شنوم
جایم اینجا نبود.

فانوس

در گهواره خروشان دریا شست و شو می کند
کجا می رود این فانوس ،
این فانوس دریا پرست پر عطش مست ؟
بر سکوی کاشی افق دور
نگاهم با رقص مه آلود پریان می چرخد.
زمزمه های شب در رگ هایم می روید.
باران پر خزه مستی
بر دیوار تشنه روحم می چکد.
من ستاره چکیده ام.
از چشم نا پیدای خطا چکیده ام:
شب پر خواهش
و پیکر گرم افق عریان بود.
رگه سپید مرمر سبز چمن زمزمه می کرد.
و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد.
پریان می رقصیدند.
و آبی جامه هاشان با رنگ افق پیوسته بود.
زمزمه های شب مستم می کرد.
پنجره رویا گشوده بود.
و او چون نسیمی به درون وزید.
اکنون روی علف ها هستم
و نسیمی از کنارم می گذرد.
تپش ها خاکستر شده اند.
آبی پوشان نمی رقصند.
فانوس آهسته بالا و پایین می رود.
هنگامی که او از پنجره بیرون می پرید
چشمانش خوابی را گم کرده بود.

جاده نفس نفس می زد.
صخره ها چه هوسناکش بوییدند!
فانوس پر شتاب!
تا کی می لغزی
در پست و بلند جاده کف بر لب پر آهنگ؟
زمزمه های شب پژمرد.
رقص پریان پایان یافت.
کاش اینجا نچکیده بودم!
هنگامی که نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد
فانوس از کنار ساحل براه افتاد.
کاش اینجا- در بستر پر علف تاریکی- نچکیده بودم!
فانوس از من می گریزد.
چگونه بر خیزم؟
به استخوان سرد علف ها چسبیده ام.
و دور از من ، فانوس
در گهواره خروشان دریا شست و شو می کند.

لحظه گمشده

مرداب اتاقم کدر شده بود
و من زمزمه خون را در رگ هایم می شنیدم.
زندگی ام در تاریکی ژرفی می گذشت.
این تاریکی، طرح وجودم را روشن می کرد.

در باز شد
و او با فانوسش به درون وزید.
زیبایی رها شده بی بود
و من دیده به راهش بودم:
رویای بی شکل زندگی ام بود.
عطری در چشمم زمزمه کرد.

رگ‌هایم از تپش افتاد.
همه رشته‌هایی که مرا به من نشان می‌داد
در شعله فانوسش سوخت:
زمان در من نمی‌گذشت.
شور برهنه‌یی بودم.

او فانوسش را به فضا آویخت.
مرا در روشن‌ها می‌جست.
تار و پود اتاقم را پیمود
و به من ره نیافت.
نسیمی شعله فانوس را نوشید.

وزشی می‌گذشت
و من در طرحی جا می‌گرفتم،
در تاریکی ژرف اتاقم پیدا می‌شدم.
پیدا، برای که؟
او دیگر نبود.
آیا با روح تاریک اتاق آمیخت؟
عطری در گرمی رگ‌هایم جابه‌جا می‌شد.
حس کردم با هستی گمشده‌اش مرا می‌نگرد
و من چه بیهوده مکان را می‌کاوم:
آنی گم شده بود.

لولوی شیشه‌ها

در این اتاق تهی پیکر
انسان مه‌آلود!
نگاهت به حلقه کدام در آویخته؟

درها بسته

و کلیدشان در تاریکی دور شد.
نسیم از دیوارها می تراود:
گل های قالی می لرزد.
ابرها در افق رنگارنگ پرده پر می زنند.
باران ستاره اتاقت را پر کرد
و تو در تاریکی گم شده ای
انسان مه آلود!

پاهای صندلی کهنه ات در پاشویه فرو رفته .
درخت بید از خاک بسترت روییده
و خود را در حوض کاشی می جوید.
تصویری به شاخه بید آویخته :
کودکی که چشمانش خاموشی ترا دارد،
گویی ترا می نگرد
و تو از میان هزاران نقش تهی
گویی مرا می نگری
انسان مه آلود!

ترا در همه شب های تنهایی
توی همه شیشه ها دیده ام.
مادر مرا می ترساند:
لولو پشت شیشه هاست!
و من توی شیشه ها ترا میدیدم.
لولوی سرگردان !
پیش آ،
بیا در سایه هامان بخزیم .
درها بسته
و کلیدشان در تاریکی دور شد.
بگذار پنجره را به رویت بگشایم.

انسان مه آلود از روی حوض کاشی گذشت
و گریان سویم پرید.
شیشه پنجره شکست و فرو ریخت:
لولوی شیشه ها
شیشه عمرش شکسته بود.

مرز گمشده

ریشه روشنی پوسید و فرو ریخت.
و صدا در جاده بی طرح فضا می رفت.
از مرزی گذشته بود،
در پی مرز گمشده می گشت.
کوهی سنگین نگاهش را برید.
صدا از خود تهی شد
و به دامن کوه آویخت:
پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.
و کوه از خوابی سنگین پر بود.
خوابش طرحی رها شده داشت.
صدا زمزمه بیگانگی را بویید،
برگشت،
فضا را از خود گذر داد
و در کرانه نادیدنی شب بر زمین افتاد.

کوه از خواب سنگین پر بود.
دیری گذشت،
خوابش بخار شد.
طنین گمشده ای به رگ هایش وزید:
پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.
سوزش تلخی به تار و پودش ریخت.
خواب خطا کارش را نفرین فرستاد
و نگاهش را روانه کرد.

انتظاری نوسان داشت.
نگاهی در راه مانده بود
و صدایی در تنهایی می گریست

مرغ افسانه

پنجره ای در مرز شب و روز باز شد
و مرغ افسانه از آن بیرون پرید.
میان بیداری و خواب
پرتاب شده بود.
بیراهه فضا را پیمود،
چرخی زد
و کنار مردابی به زمین نشست.
تپش هایش با مرداب آمیخت.
مرداب کم کم زیبا شد.
گیاهی در آن روید،
گیاهی تاریک و زیبا.
مرغ افسانه سینه خود را شکافت:
تهی درونش شبیه گیاهی بود.
شکاف سینه اش را با پرها پوشاند.
وجودش تلخ شد:
خلوت شفافش کدر شده بود.
چرا آمد؟
از روی زمین پر کشید،
بیراهه ای را پیمود
و از پنجره ای به درون رفت.

مرد، آنجا بود.
انتظاری در رگ هایش صدا می کرد.
مرغ افسانه از پنجره فرود آمد،
سینه او را شکافت
و به درون او رفت.
او از شکاف سینه اش نگریست:
درونش تاریک و زیبا شده بود.
و به روح خطا شباهت داشت.
شکاف سینه اش را با پیراهن خود پوشاند،
در فضا به پرواز آمد
و اتاق را در روشنی اضطراب تنها گذاشت.

مرغ افسانه بر بام گمشده ای نشست بود.
وزشی بر تار و پودش گذشت:
گیاهی در خلوت درونش روید،
از شکاف سینه اش سر بیرون کشید
و برگ هایش را در ته آسمان گم کرد.
زندگی اش در رگ های گیاه بالا می رفت.
اوجی صدایش می زد.
گیاه از شکاف سینه اش به درون رفت
و مرغ افسانه شکاف را با پرها پوشاند.
بال هایش را گشود
و خود را به بیراهه فضا سپرد.

گنبدی زیر نگاهش جان گرفت.
چرخی زد
و از در معبد به درون رفت.
فضا با روشنی بیرنگی پر بود.
برابر محراب
و همی نوسان یافت:
از همه لحظه های زندگی اش محرابی گذشته بود
و همه رویاهایش در محرابی خاموش شده بود.
خودش را در مرز یک رویا دید.
به خاک افتاد.
لحظه ای در فراموشی ریخت.
سر برداشت:
محراب زیبا شده بود.
پرتویی در مرمر محراب دید
تاریک و زیبا.
ناشناسی خود را آشفته دید.
چرا آمد؟
بال هایش را گشود
و محراب را در خاموشی معبد رها کرد.

زن در جاده ای می رفت.
پیامی در سر راهش بود:
مرغی بر فراز سرش فرود آمد.
زن میان دو رویا عریان شد.
مرغ افسانه سینه او را شکافت
و به درون رفت.
زن در فضا به پرواز آمد.

مرد در اتاقش بود.
انتظاری در رگ هایش صدا می کرد
و چشمانش از دهلیز یک رویا بیرون می خزید.
زنی از پنجره فرود آمد
تاریک و زیبا.
به روح خطا شباهت داشت.
مرد به چشمانش نگرست:
همه خواب هایش در ته آنها جا مانده بود.
مرغ افسانه از شکاف سینه زن بیرون پرید
و نگاهش به سایه آنها افتاد.
گفتی سیاه پرده توری بود
که روی وجودش افتاده بود.
چرا آمد؟
بال هایش را گشود
و اتاق را در بهت یک رویا گم کرد.

مرد تنها بود.
تصویری به دیوار اتاقش می کشید.
وجودش میان آغاز و انجامی در نوسان بود.
وزشی نا پیدا می گذشت:
تصویر کم کم زیبا میشد
و بر نوسان دردناکی پایان می داد.
مرغ افسانه آمده بود.
اتاق را خالی دید.
و خودش را در جای دیگر یافت.
آیا تصویر
دامی نبود
که همه زندگی مرغ افسانه در آن افتاده بود؟
چرا آمد؟
بال هایش را گشود
و اتاق را در خنده تصویر از یاد برد.

مرد در بستر خود خوابیده بود.
وجودش به مردابی شباهت داشت.
درختی در چشمانش روییده بود
و شاخ و برگش فضا را پر می کرد.
رگ های درخت
از زندگی گمشده ای پر بود.

بر شاخ درخت
مرغ افسانه نشسته بود.
از شکاف سینه اش به درون نگریست:
تهی درونش شبیه درختی بود.
شکاف سینه اش را با پرها پوشاند،
بال هایش را گشود
و شاخه را در ناشناسی فضا تنها گذاشت.

درختی میان دو لحظه می پژمرد.
اتاقی با آستانه خود می رسید.
مرغی به بیراهه فضا را می پیمود.
و پنجره ای در مرز شب و روز گم شده بود.

نیلوفر

از مرز خوابم می گذشتم،
سایه تاریک یک نیلوفر
روی همه این ویرانه فرو افتاده بود.
کدامین باد بی پروا
دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

در پس درهای شیشه ای رویاها،
در مرداب بی ته آینه ها،
هر جا که من گوشه ای از خودم را مرده بودم
یک نیلوفر روییده بود.
گویی او لحظه لحظه در تهی من می ریخت
و من در صدای شکفتن او
لحظه لحظه خودم را می مردم.

بام ایوان فرو می ریزد

و ساقه نیلوفر برگرد همه ستون ها می پیچد.
کدامین باد بی پروا
دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

نیلوفر رویید،
ساقه اش از ته خواب شفافم سر کشید.
من به رویا بودم،
سیلاب بیداری رسید.
چشمانم را در ویرانه خوابم گشودم:
نیلوفر به همه زندگی ام پیچیده بود.
در رگ هایش ، من بودم که میدویدم.
هستی اش در من ریشه داشت،
همه من بود.
کدامین باد بی پروا
دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

پرده

پنجره ام به تهی باز شد
و من ویران شدم.
پرده نفس می کشید

دیوار قیر اندود!
از میان برخیز.
پایان تلخ صداهاى هوش ربا!
فرو ریز.

لذت خواب می فشارد.
فراموشی می بارد.
پرده نفس می کشد:
شکوفه خوابم می پژمرد.

تا دوزخ ها بشکافند،
تا سایه ها بی پایان شوند،
تا نگاهم رها گردد،
درهم شکن بی جنبشی ات را
و از مرز هستی من بگذر
سیاه سرد بی تپش گنگ!

پاداش

گیاه تلخ افسونی!
شوکران بنفش خورشید را
در جام سپید بیابان ها لحظه لحظه نوشیدم
و در آیینه نفس کشنده سراب
تصویر ترا در هر گام زنده تر یافتم.
در چشمانم چه تابش ها که نریخت!
و در رگ هایم چه عطش ها که نشکفت!
آمدم تا ترا بویم،
و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی
به پاس این همه راهی که آمدم.

غبار نیلی شب ها را هم می گرفت
و غریو ریگ روان خوابم می ربود.
چه رویاها که پاره شد!
و چه نزدیک ها که دور نرفت!

و من بر رشته صدایی ره سپردم
که پایانش در تو بود.
آمدم تا ترا بویم،
و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی
به پاس این همه راهی که آمدم.

دیار من آن سوی بیابان هاست.
یادگارش در آغاز سفر همراهم بود.
هنگامی که چشمش بر نخستین پرده بنفش نیمروز افتاد
از وحشت غبار شد
و من تنها شدم.
چشمک افق ها چه فریب ها که به نگاهم نیاویخت!
و انگشت شهاب ها چه بیراهه ها که نشانم نداد!
آمدم تا ترا بویم،
و تو: گیاه تلخ افسونی!
به پاس این همه راهی که آمدم
زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی،
به پاس این همه راهی که آمدم.

یادبود

سایه دراز لنگر ساعت
روی بیابان بی پایان در نوسان بود:
می آمد، می رفت.
می آمد، می رفت.
و من روی شن های روشن بیابان
تصویر خواب کوتاهم را می کشیدم،
خوابی که گرمی دوزخ را نوشیده بود
و در هوایش زندگی ام آب شد.

خوابی که چون پایان یافت
من به پایان خودم رسیدم.

من تصویر خوابم را می کشیدم
و چشمانم نوسان لنگر ساعت را در بهت خودش گم کرده بود.
چه گونه می شد در رگ های بی فضای این تصویر
همه گرمی خواب دوشین را ریخت؟
تصویرم را کشیدم
چیزی گم شده بود.
روی خودم خم شد:
حفره یی در هستی من دهان گشود.

سایه دراز لنگر ساعت
روی بیابان بی پایان در نوسان بود
و من کنار تصویر زنده خوابم بودم.
تصویری که رگ هایش در ابدیت می تپید
و ریشه نگاهم در تار و پودش می سوخت.
این بار
هنگامی که سایه لنگر ساعت
از روی تصویر جان گرفته من گذشت
بر شن های روشن بیابان چیزی نبود.
فریاد زدم:
تصویر را باز ده!
و صدایم چون مشتت غبار فرو نشست.

سایه دراز لنگر ساعت
روی بیابان بی پایان در نوسان بود:
می آمد، می رفت.
می آمد، می رفت.
و نگاه انسانی به دنبالش می دوید.

گل کاشی

باران نور

که از شبکه دهلیز بی پایان فرو می ریخت
روی دیوار کاشی گلی را می شست.
مار سیاه ساقه این گل
در رقص نرم و لطیفی زنده بود.
گفتی جوهر سوزان رقص
در گلوی این مار سیه چکیده بود.
گل کاشی زنده بود
در دنیایی راز دار،
دنیای به ته نرسیدنی آبی.

هنگام کودکی

در انحنای سقف ایوان ها،
درون شیشه های رنگی پنجره ها،
میان لک های دیوارها،
هر جا که چشمانم بیخودانه در پی چیزی ناشناس بود
شبیه این گل کاشی را دیدم
و هر بار رفتم بچینم
رویایم پرپر شد.

نگاهم به تار و پود سیاه ساقه گل چسبید
و گرمی رگ هایش را حس کرد:
همه زندگی ام در گلوی گل کاشی چکیده بود.
گل کاشی زندگی دیگر داشت.
آیا این گل
که در خاک همه رویاهایم روییده بود
کودک دیرین را می شناخت
و یا تنها من بودم که در او چکیده بودم،
گم شده بودم؟

نگاهم به تار و پود شکننده ساقه چسبیده بود.
تنها به ساقه اش می شد بیاویزد.
چگونه می شد چید
گلی را که خیالی می پژمراند؟
دست سایه ام بالا خزید.
قلب آبی کاشی ها تپید.
باران نور ایستاد:

روایم پرپر شد.

